

به نام آنکه او از همه است
و همه از او ایم

پس شروع با نام تو
و یاد تا آخر یاد تو

او نبی
دوم علی
سوم نساءِ عالمی
چهارم حسن ابن علی
شوید حسینم پنجمی

مبارک است پنج تن آل عبا
به یمن آن فلقِ زمین کرده خدا

شرح کوتاهی از نویسنده :

در شانزدهم شهریور ماه سال ۱۳۴۱ در تهران متولد شدم .

چند بهاری از عمرم فراتر نمی گذشت که هنوز در واژه های کودکانه

خود غرق بودم و سرمست از شور و شوق کودکی نیکوترین دوران

عمر سپری می کردم .

که ناگهان روزگار بنای ناسازگاری گذاشت که پدرم را در اوج نیازمندی

از من ربود که خلاء وجودیش را تاکنون حس می کنم و چون مادر نمی

خواست احساس تنهائی و خاطراتش را در مرواریدهای اشکانش به غم

فزاینده فرزندان هدیه کند به زادگاهش (خانقاه) یکه و تنها بازگشت که با

حُزن و اندوه از دست دادن همسفرش از طرفی و دوری فرزندان از

طرف دیگر را به سعادت خویش فروخت که تنها خود را در گرداب غُصه

هایش فرو نشاند و فرزندان را از گزند ناله هایش دور سازد . و من با

داشتن حداقل ترین سن در شهری که آن زمان مأمن نا امنی برای

نوجوانی چون من که بدون سایه پدر و مهر مادر بودند ماندم و تباهی

دهان بیرحم خود گشوده بود که مانند تکه ای مرا ببلعد و اگر رحمت بی
منت خداوند بر سرم نبود نمیدانم چگونه سرنوشتی در کمینم جولان
می داد . و این تقدیر راهی شد که از کودکی همیشه فقدان پدر و نبود
مادر را مانند سرابی حس کنم و حسرت هم قطارانم که از این رنج
بی بهره بودند را بخورم و با یک دنیا ترس و امید قدم به دنیای جدید
بگذارم که دلهره هایش را هنوز هم در پیچ و خم های زندگی با خود
بیادگار دارم .



بچه ها قصه تلخی که هم آغوش منست

در پس این سخنان دل خاموش منست

گر که لب باز نکردم که بگویم قصه

تحفه صبر و شکیباییست که پاپوش منست

« هو الجمیل »

بار دیگر این توفیق حاصل شد که نوشته هایم را در قالب رنگی کتاب
بیادگار بسپارم که از این رو خدا را شاکرم .

پس از انتشار کتاب اول خود با نام دلنامه سعادت مجدد بدست آمد .
دومین کتاب خود را به نام دلنامه ۲ به شما هدیه کنم انتخاب اسم دلنامه
بر گرفته از این مطلب است که تمام شعرهایم برخواسته از دل است و
حتی یک کلمه آن از جایی یا برگرفته از احساس دیگری نیست و نیک و
بد آن طبیعتاً بر عهده نویسنده بوده که امید است شما را خوش آید .

با احترام : محمد رضا نوری خانقاه

در سخنوری و نگاشتن گمان مبری که ماهرم

بیتی بخوانی ز من بفکر روی که شاعرم

در کوچه باغ سخن کمی پرسه می زرم

فقط به تصالی دل خود گویی قادرم

یادداشت شاعر

من اعتقاد دارم ما انسانها همیشه در برزخ خوب و بد گرفتاریم و آن چیزی را خود صلاح خویش می دانیم خوب و بقیه را بد می دانیم و این نمی تواند باشد چرا که انسان به معنای واقعی کلمه انسان است که باید صلاح خداوندی را به صلاح خویش ترجیح دهد حتی اگر به ضرر خود بداند و با توجیح های غیر اصولی و تفکرات غیر واقعی هر آن چه که به نفع خودمان می دانیم را سر لوحه کارمان قرار ندهیم .

لذا از این رو می توانم بگویم که اکثر شعرهایم متأثر از این مطلب و گویای این واقعیت است که من خود را جزء جمیع انسانهای غیر واقع گرا می دانم که همیشه در برزخ تصمیماتم رضایت خداوند را در نظر نمی گیرم و به نفع صلاح خویش حکم می رانم .

چه بسا نوشته هایم را که مملو از فراخوان خداوند به اعماق وجودم را عین الوصف قرار دادم و شاید اگر اندامم خدا گریز است حتی به ظاهر مطلب هم که شده یادواره انسانی باشد که همیشه منتظر آن بود که خالقش فرایش بخواند و آنقدر در غرور شیطانی فرو بود که هیچ گاه

بعنوان مخلوق خدایش را نخواند این در صورتیست که مولایمان علی

علیه السلام در مطلبی گرانمایه می فرماید .

مرا همین بس است که تو خالق هستی و عزت از این بالاتر نیست که من

بنده تو باشم تو آنگونه هستی که من می خواهم و مرا آنسان نما که تو

می خواهی

یا علی

« شعر ناتمام آفر جلد کتاب دلنامه ۱ »

دوباره حال و هوایی پیدا کردم که می خوام شعری بگم

از تو این حال قشنگم دوست دارم خیلی بگم

چقدر منتظرم که این هوایِ عاشقیِ سرم بیاد

میبره غُصه ها مو وقتی دورو برم میاد

وقتی غُصه ها همه رنگ دلارو می شکنه

از تو رنگ آسمون رنگ صفا رو میبره

فقط این هوایِ عشقِ که باهاش جون می گیرم

خطی از عشق می کشم دوباره آروم می گیرم

توی قالب میبره حال دیگه بهم میده

قلم و بر میدارم شعر و یکی بهم می گه

اگه من شعر نگم دلم بپونه می گیره

میدونم ز غُصه هایی که داره آخر می میره

میدونید تموم شاعرا تو دل یه راز دارند

به شرافت یه غم همیشه آواز دارند

بیا پیداش بکنیم رازِ غمِ دلنامه رو

سرنخ بهت می دم که بخونی تا انتهای نامه رو

باب نخست غزلیات

صفحه

| | | |
|----|---------------------------|-----|
| ۱۰ | اعتبار از دست رفته | ۱- |
| ۱۲ | هجرائی از عشق | ۲- |
| ۱۴ | پیوند عرفانی | ۳- |
| ۱۶ | وصال عشق | ۴- |
| ۱۷ | فرار از دنیا | ۵- |
| ۱۹ | نا مردمی | ۶- |
| ۲۱ | نهایت عشق | ۷- |
| ۲۳ | بی وفا | ۸- |
| ۲۵ | امام رضا (ع) | ۹- |
| ۲۷ | رسولی بنام محمد (ص) | ۱۰- |
| ۲۸ | جمای دلربای مهدی (ع) | ۱۱- |
| ۲۹ | عدالت گستری بنام مهدی (ع) | ۱۲- |
| ۳۱ | تاوان انتقام | ۱۳- |
| ۳۲ | بی وفایی | ۱۴- |
| ۳۳ | فجری در جهل | ۱۵- |
| ۳۶ | والا ترین عشق | ۱۶- |
| ۳۷ | عشق از دست رفته | ۱۷- |
| ۳۹ | تقاضای نا فرجام | ۱۸- |
| ۴۰ | دعا در نا امیدی | ۱۹- |

| | | |
|----|----------------------------|-----|
| ۴۲ | شکر نعمت های الهی | ۲۰- |
| ۴۳ | یادی نو | ۲۱- |
| ۴۵ | مراقبت از دندان | ۲۲- |
| ۴۶ | پایان زندگی و بهای انسانیت | ۲۳- |

« باب دوم رباعیات و دوبیتی »

| صفحه | | فهرست |
|------|--------------------|-------|
| ۴۸ | اگه باور می کنی | ۲۴- |
| ۴۸ | به دو ابروی تو | ۲۵- |
| ۴۸ | ای بهار ای بهار | ۲۶- |
| ۴۹ | دوست دارم مثل | ۲۷- |
| ۴۹ | در سخنوری و نگاشتن | ۲۸- |
| ۵۰ | داغ نگاهت که | ۲۹- |
| ۵۰ | من امشب از خلق | ۳۰- |
| ۵۱ | عاشق نبودى بدونى | ۳۱- |
| ۵۱ | ای همه زیبایی | ۳۲- |
| ۵۲ | به مسجد آمدم | ۳۳- |
| ۵۲ | دنبال دلی بودم | ۳۴- |
| ۵۳ | ترا از سینه بیرون | ۳۵- |
| ۵۳ | تو غروب خورشید | ۳۶- |
| ۵۴ | چون برفتی قاصدک | ۳۷- |
| ۵۴ | دل غمگین نکند | ۳۸- |
| ۵۵ | آنوقت که دلم | ۳۹- |
| ۵۵ | عشقم در آسمان | ۴۰- |

| | | |
|----|--------------------|-----|
| ۵۶ | وای از آن لحظه | -۴۱ |
| ۵۶ | گنه کاران چرا | -۴۲ |
| ۵۷ | امشب نسیم سحری | -۴۳ |
| ۵۷ | میگذرد عمر ما | -۴۴ |
| ۵۸ | کاش می شد با قلم | -۴۵ |
| ۵۸ | در میان و خوب و بد | -۴۶ |

صفحه

فهرست

| | | |
|----|-------------------|-----|
| ۵۹ | آنروز که دلم | -۴۷ |
| ۵۹ | یه دل دارم | -۴۸ |
| ۶۰ | صدای پای عشق | -۴۹ |
| ۶۰ | بیا عاشق مشو | -۵۰ |
| ۶۱ | زندگی مشق شب | -۵۱ |
| ۶۱ | دو چشمان سیاهت | -۵۲ |
| ۶۲ | مسلمانی شده نامی | -۵۳ |
| ۶۲ | عاشق آنم که | -۵۴ |
| ۶۳ | خوشا بر حال | -۵۵ |
| ۶۳ | ای ظلمت شب | -۵۶ |
| ۶۴ | شب تلخی که | -۵۷ |
| ۶۴ | من به امید شبی | -۵۸ |
| ۶۵ | در طلب عاشقی | -۵۹ |
| ۶۵ | گر که در اوج | -۶۰ |
| ۶۶ | بر حذر باش که | -۶۱ |
| ۶۶ | گر که عالم شده ای | -۶۲ |

| | | |
|----|------------------|-----|
| ۶۷ | هنر آن نیست | -۶۳ |
| ۶۷ | به کهکشانشان دلم | -۶۴ |
| ۶۸ | والله اگر دلم | -۶۵ |
| ۶۸ | بیا با هم بخندیم | -۶۶ |
| ۶۹ | جنس هر دلی | -۶۷ |
| ۶۹ | خوشم آن بود | -۶۸ |
| ۷۰ | گر بخواهی که | -۶۹ |
| ۷۰ | در قمار زندگی | -۷۰ |

صفحه

فهرست

| | | |
|----|-------------------|-----|
| ۷۱ | عالم که شوی | -۷۱ |
| ۷۱ | در صفحه شطرنج | -۷۲ |
| ۷۲ | عمری گذشت | -۷۳ |
| ۷۲ | مرا در بستر خوابم | -۷۴ |
| ۷۳ | روزه دارم که | -۷۵ |
| ۷۳ | دلبر زیبای من | -۷۶ |
| ۷۴ | منو عاشق خودت کن | -۷۷ |
| ۷۴ | سر خط عشق | -۷۸ |
| ۷۵ | ای که هر چه | -۷۹ |
| ۷۵ | با په لبخند | -۸۰ |
| ۷۶ | بذر درون این | -۸۱ |
| ۷۶ | میان حرمت | -۸۲ |
| ۷۶ | بیا که دلم پر زد | -۸۳ |
| ۷۷ | می خوام امروز | -۸۴ |

| | | |
|----|----------------|-----|
| ۷۷ | دوباره امشب | ۸۵- |
| ۷۷ | فلک از ابتدایش | ۸۶- |

« باب سوم : مثنویها »

| صفحه | | فهرست |
|------|---------------------------|-------|
| ۷۸ | حکمت الهی | ۸۷- |
| ۸۰ | منتظران فرج | ۸۸- |
| ۸۱ | ابوالفضل عشقم | ۸۹- |
| ۸۳ | تولدت مبارک | ۹۰- |
| ۸۴ | درد دل زندانی | ۹۱- |
| ۸۵ | اتمام عشق مجازی | ۹۲- |
| ۸۶ | دانشجویان رشته غیر ادبیات | ۹۳- |

« باب چهارم : شعرهای سپید - نثر و غیره »

| صفحه | | فهرست |
|------|-------------------|-------|
| ۸۸ | آشنایی دو همزاد | ۹۴- |
| ۹۴ | فقدان مادری | ۹۵- |
| ۹۵ | بهترین سفرم حج | ۹۶- |
| ۹۹ | گلی در مرداب | ۹۷- |
| ۱۰۱ | مادر | ۹۸- |
| ۱۰۸ | پدر | ۹۹- |
| ۱۱۳ | سرگردان | ۱۰۰- |
| ۱۱۷ | نامه ای طعنه آمیز | ۱۰۱- |

| | | |
|-----|---------------------------------|------|
| ۱۲۰ | انسان و وسوسه | ۱۰۲- |
| ۱۲۲ | منتظران فرج | ۱۰۳- |
| ۱۲۴ | اسیر اهریمن | ۱۰۴- |
| ۱۲۷ | انسان و ربّات | ۱۰۵- |
| ۱۲۹ | خاطرات دروغین | ۱۰۶- |
| ۱۳۲ | نام ها و طینتها | ۱۰۷- |
| ۱۳۶ | بی توفیق | ۱۰۸- |
| ۱۳۹ | آرزوهای وارونه | ۱۰۹- |
| ۱۴۱ | آرزو و سراب | ۱۱۰- |
| ۱۴۳ | مرگ و عشق | ۱۱۱- |
| ۱۴۵ | بختم ستاره | ۱۱۲- |
| ۱۴۶ | نگاه سوم | ۱۱۳- |
| ۱۴۷ | سجده گاه | ۱۱۴- |
| ۱۴۸ | عاشق نافرجامی که دوباره عاشق شد | ۱۱۵- |
| ۱۵۵ | پیمان مصیبت با عرشیان | ۱۱۶- |

صفحه

فهرست

| | | |
|-----|------------------|------|
| ۱۵۸ | مسافر باد | ۱۱۷- |
| ۱۵۹ | طلاق | ۱۱۸- |
| ۱۶۰ | املائی عشق | ۱۱۹- |
| ۱۶۱ | عشق واقعی | ۱۲۰- |
| ۱۶۲ | کربلائیان | ۱۲۱- |
| ۱۶۴ | دل کننده از دنیا | ۱۲۲- |

| | | |
|-----|---------------------|------|
| ۱۶۷ | مرگ همدم | -۱۲۳ |
| ۱۶۹ | گل بازی | -۱۲۴ |
| ۱۷۰ | اسیر شیطان | -۱۲۵ |
| ۱۷۲ | مسلک درویشان | -۱۲۶ |
| ۱۷۳ | دوستت دارم | -۱۲۷ |
| ۱۷۵ | در انتظار مولود عشق | -۱۲۸ |
| ۱۷۶ | جلوگاه یک بیشه | -۱۲۹ |
| ۱۷۸ | پرسش و پاسخ | -۱۳۰ |
| ۱۷۹ | یار فضایی | -۱۳۱ |

باز دل را دادم به دست تقدیر

که بنویسد

از هر چه بر دلش می افتد

از هر چه قلم بی اختیار بر ورق می تراود

کوچکی دل حکایت از حقیر بودنش نیست

مخزن اسرار است

معدن احساس است

گنجایشش بی نهایت

گاه می گرید

گاه تبسم دارد

گاه اسیر است

گاه آزاد است

گاه غمگین است

گاه مسرور

بازار بزرگی دارد

کالایش صیقلی

چشم دیدن دارد

گوش شنیدن

میگویمت از دل که بخوانی

خارج از آن آموخته ای ندارم

پس بشنو که بگویمت

« اعتبار از دست رفته »

کردن بی اعتبار مرا در این دنیای بی کسی

آنکه که رقم خورد روزگارم به تلخی بسی

با یک اشتباه صدها لقب بمن داده اند

مُردم در سرایِ خود از بی هم نفسی

با آنکه تاوان خطای خویش جبران نموده ام

لیک هنوز میدهند نا سزایم به زنگ جرسی

نه مُلک و سرای خود آسان نخریده ام

بُرده ام بسی رنج و در انتظار فریاد رسی

بی خطا نباشد کسی در این سیر و سلوک

ترا کی شود که به این نکته برسی

بُردم پناه به داد داور یکدانه ام

هیچ نگویم در جواب تو و او وخار و خسی

خود در انتظارم که روز محکمه ای سر برسد

شوم رها از هر چه تهمت است در این دادرسی

ترسم که نوش دارویت نرسد در حال احتضار

در این وادی غربت جان دهم تا تو برسی

« هجرانی از عشق »

در قصه دوری تو آخرش دیوانه می شوم
ژنده پوشِ خرابه و ساکن ویرانه می شوم
کجا ببرم درد هجران تو را پشت لحظه ها
آخر این قصه بدان که افسانه می شوم
بیا که می طپد دلم در غم هجرانت بیا
در شب غربت نمای شمع پروانه می شوم
دوری و دوستی خوبست لیک من مسکین
در دل خاطره های شیرنگت بیگانه می شوم
از پشت پنجره که نظاره کردم قامتت را
از شورِ شرابِ تو مست و کنج میخانه می شوم
ناز تنت می ارزد به تمام گنجینه های عالمی
ببین چگونه در این دایره پیمانہ می شوم
بیا که زلف شبِ تار من از گوهر شب بود
خُمار در رخِ مستت که شوم ساغر مستانه میشوم
پرده اتاقت که شرمناک شبح جلوه تو بود
اسیر جلوه نگاه افسونگر این خانه می شوم
ما را ببر کنار سوگل هر چه فرشته است
آندم که بتو رسم شاکر این شکرانه می شوم

تقدیم به آنانی که سفر حج و خانه خدا را به جشن عروسی ترجیح دادند.

« پیوند عرفانی »

بوی یار از حرم پاک خدا می آید

عطری از دست نبی سوی شما می آید

ای تبرک شده در حرم پاک خدا

هم صدا گشته ملائک ، گوش ندا می آید

ز ده اید فال که پیوند شما سنت بود

بخدا سنت پیغمبری از آل عبا می آید

چه مبارک شده این جشن عروسی خوش بادا

با قدم متبرک شده از عرش علی ' می آید

نکنم باز فراموش که خدا راهم داد

به دیاری که فقط با ذکر و دعا می آید

زین پس هر روز فقط شکر خدا را بکنید

که نگردد به تفاعل گره ای باز که لا می آید

عین حال است که تبریک مجدد گوئیم

به فرازی که از آن بوی لقاء می آید

گر که مطرب بتواند به شبی خوش کند محفلتان

تا ابد ساز تبرک زده آید گوش صدا می آید

چون نکاء سنت پیغمبری و دیدن او

هر دو در سیطره شور و نوا می آید

گر که در مجلس ما رونق آهنگی نیست

گو فرشته بزند بال که اینچور روا می آید

«وصال عشق»

برای دیدن رویت لحظه شماری می کنم

پائیز قلب شکسته ام را بهاری می کنم

می پیچم چون خزه بر تن گلبرگ دلت

گوش به آواز خوش قناری می کنم

می دزدم ستاره را در قلب آسمان

با مهتاب رخت ماه سواری می کنم

دنبال نجوای نسیم باد می روم

در میخانه مست آنچه بیاری می کنم

گل میریزم به دامن دروازه لب

رنگ تمامشان را به رنگ ارغوانی می کنم

عهد می بندم که نگویم سخن غیر تو با کسی

سفره هفت شب نذر چشمان خماری می کنم

« فرار از دنیا »

بیا از من بگیر این بت پرستی را

برون کن از سرم این خود پرستی را

اگر دیوان عدل در محضر باقیست

بسوزان هم می و ساقی بمیران می پرستی را

و چون دنیای زیبایت فرییم می دهد هر روز

خراباتی نشانم ده بگیر دنیا پرستی را

سیه چشمان زیبایی به یار دلربا دادی

ربایش کن خودت ما را ببر شهوت پرستی را

اسیر سُنت شوم و گرفتار سیه روزم

بریز در عالم هستی ببند کهنه پرستی را

در این مجلس شراب و مطرب و ساقیست

بزن ساز دم عاشق بزن باده پرستی را

نمی خواهی اگر منم اسیر شرک کردم

بیا امشب بیاموزم فقط یکتا پرستی را

« نامردمی »

تیشه زخم بر دل بیمار خویش

دل بکنم از دل غمخوار خویش

مژده دهم بر نفس بلبلان

بانگ زخم در پس دلدار خویش

تیرگی شب ما بر سر زلفی گذشت

برزخ خوابم شده گمان و پندار خویش

سرخ‌ی گونه شب تب زده بر شراره

آتشی از غم شده در پی شب تار خویش

تا کی تحمل کنم ستم ز نا مردان

مراد ما سادگیست ساده به گلدار خویش

یار اگر یار بُود دانه ای ما را بس است

قرابتش می کنم بنام گلنار خویش

چُو تو هم مثل ما در پس این ابر و باد

چهره یابنده ای در خور و همیار خویش

نکویی دیگران فقط دورن خواب است

کاش که دیده شود مهری به بیدار خویش

اگر غبار غمی از سر ما می گذشت

در ته چاه نگاه یافته ام یار خویش

«نهایت عشق»

دوست دارم زندگیمو وقف پرنده ها کنم

راه محراب دعا از توی آینه ها کنم

به صدات جا بگیرم تو بزم این شقایقا

سحر عاشقی رو فدای لاله ها کنم

دام عشق تو بشم شعر و ترانه ها بگم

شعر مو با اسم تو کوک ترانه ها کنم

نه هراسِ دوزخ و نه دلخوش بهشتم

بندهٔ عاشقی رو نصیب سایه ها کنم

دوست دارم قشنگترین اسم تو رو یاد بگیرم

با فروغ اسم تو شروع ناله ها کنم

اگه سنگینی دل سنگ دلم رو بشکنه

مژده روشنی رو هدیه خانه ها کنم

به امید کرمّت کنیز پروانه بشم

چشمه محبت و برنگ دانه ها کنم

به تبسم نگات غبار این باغچه باشم

به حقارت خودمو زره زره ها کنم

« بی وفا »

یارم از این شهر چرا میروی

دلِ مرا با خود کجا می بری

یارم اگر به زمینی یافتی

مرا ز یاد خود چرا می بری

سر زده بار سفرت بسته ای

پای نبندی و به پا میروی

شرط جدا گشتن ما مرگ بود

زندگی مال تو و دنیا به فنا می بری

قول و قرارت به حرم بسته بود

عهد گسسته به کجا می روی

حالم اگر خراب خود کرده ای

چنگ زده بر دل بی صدا می روی

دیدن تو اگر طلب کند دل

صاحب دل را به کجا می بری

گر به حیایت دمی آسوده شد

حیای عشقم بی بها میبری

« امام رضا (ع) »

به گنبد‌های زردت ناز کردی

به فخر آن جمال دل‌با آواز کردی

بگردم گنبد بارگاه طلایت

شروع عاشقی را بهترین آغاز کردی

گل گلدسته ات افسون رویت

که چون قفلِ دلم را باز کردی

اسیر گندمند یا رویِ ماهت

کی‌وتر عاشقان را ناز کردی

غریبی بودی اندر مُلک ایران

تراب تربتی دل‌ناز کردی

شدی معماری از دشت خراسان

رضا بودی که آن را ساز کردی

خراسان را تبرک شد سرای مُلک ایران

تویی بودی که خاکم را چنین طناز کردی

شدی غربت نما مجنون عشقت

به یُمنت چون کویری را تو پر آواز کردی

طلب کردی یگانه عاشقان را

به غیرِ عاشقانت دیگری سرباز کردی

بیا ای اختر هشتم به فُلك آسمانها

نهانی پوششی از راز کردی

تویی تنها امام ما به ایران

که دستم در نگارش باز کردی

« رسولی به نام محمد (ص) »

ختم نبیان هو نگین آسمان است

شان نبی آخر اولای عرشیان است

بی شک نمی توان گفت محمد انس است و جان

هر چند که مولودیش از بطن خاکیان است

مقام انسانی اش اوج عروج انسان

منزلتش در مکان افضل ز جبریان است

در هرم رسولان نقطه اوج هرم

ستاره ای در سما اکبر به هرکیان است

در محضر نبوت نامش چه می توان گفت

گنجایش فضیلت خارج از این بیان است

« جمال دلربای مهدی (ع) »

ای که با وصف رخت عاشق دیدار شده ایم

غفلت از خوابِ هزاران ساله بیدار شده ایم

نقش آنها هاله که در سیطرهٔ من تجلی می کرد

در تب دیدن رخسار تو بیمار شده ایم

این چنین عشق که با قلب و حضورم دادی

در شگفتم از چه رو اینهمه دلدار شده ایم

من فریب دل معجون نمایی نخورم

سادگی نیست که اینگونه گرفتار شده ایم

ما هنوز در طپش چشم تری یار طلبکاریم یار

وعده شمع و چراغیست لشگر و سردار شده ایم

مهدیا جهل دروغین مرا آتش زن

به حقیقت گذرانیم که ما یار شده ایم

«عدالت گستری بناه مهدی (ع)»

سر کویِ تو ای یار می نشینم

که رویت نمایی آخر نصیبم

به راهت در کمین اینجا نشستم

اسیرت می کنم چون خود اسیرم

بیا پایت بنه در دام عشقم

که چشم منتظر اینجا غریبم

ناز تو می کشم ای سرونازم

بیا نازت کشم نده فریبم

یوسف گم شده در انتظاریم

مگه چون تو دگر یاری ندیدم

مگه حال غم ما را ندیدی

لاله روئید ز قبر این شهیدم

امید دل ما چشم انتظاریم

جامه از تن خود دگر دریدم

یک گلستان دعا ذکر تو کردیم

یوسف فاطمه گل شریفم

بی کس و یاوریم چقدر اسیریم

یاوری کن مرا بر این حریم

ضجۀ مادران سوز ندیدنت بود

با وفا ای گل باغ نجیبم

روز آدینه ام شمع تو هجران

رو نما بر دلم روز سعیدم

«تاوان انتقام»

ای عجب از غفلتِ سرخوش به این بیداریم

چون به عزم انتقام شوریده شد دینداریم

آنقدر مهرورز بودم و پاک و بی ریب و حسد

گشته ام ملحد بخواری پست و این می خواریم

خانه دل را بدادم من به تار عنکبوت

عنکبوتان رخنه کردند در وجودم باعث بیماریم

طعمه کردم خود را در دام این دنیای غم

غم شده تاوان مهر انگیز تر از غم خواریم

ساده دل بودم به ذاتم چون مرا دستور بود

بسته است ز نگاری از کین در قُل کین داریم

قاب چشمانم به رنگ دشمنی بیدار بود

بر نماید صدایی در طلوع روزن دلداریم

«بی وفایی»

بویِ ترانه می دهد رنگی این لب و دهان

مرغ خوش آواز دلم کمی برای من بخوان

ماندی برای همه کس کیست بماند بتو کس

کو بغیر من کسی کمی برای من بمان

جان دهی به دیگران روح جوانیت چه شد

مُرده من زنده کنی کمی بما هم بده جان

چهره و رو نمائیت و رد زبان همه کس

قاب رخت را بنا کمی برای ما عیان

کلام افسونگر تو شفا دهد هر مرضی

از آن کلامِ شکرْت بکن کمی برای ما عیان

« فجری در جهل »

همه در عالم جهل بودن و فریاد نبود

هیچ دادرس دادی ز بیداد نبود

همه جا ظلم سر انگشت تباهی میداد

هر که در سلسه ای بود و سلسله بنیاد نبود

تیره در بخت فقیران همه جا شهره آفاقی بود

بینوایی سبب حال پریشانی تند باد نبود

شب یلدای فقیران اتصال قول و زنجیری داشت

کمر همتی از یار دل افروز مرا راد نبود

خاک غربت به سر و روی یتیمان می بارید

همه کس مهره غم بودن و هیچ دلی شاد نبود

حسرت نان و نمک سفره بی چیزان بود

اغنیاء را به هوایی کرم از جود کسان یاد نبود

دست هر یابنده توفیق به درگاهی بود

هر چه بود بت بود و خبر از گل رخسار خداداد نبود

و جهان در طپش زایش منجی بخود می جوشید

پیک آن باد صبا را وی این قصه شداد نبود

جهل این بی خردان حکم به بیتابی شد

ناگه از ظلمت شب تاب جهان مهتابی شد

و خدا در مسلخ جهل نام (محمد) را خواند

سرزمین عربستان به کمال نور او نورانی شد

به طراوت گل باغ انبیاء آخر شد

بیعت از جهل به آئین محمد همه طوفانی شد

چون که او آمد و سنت شوم به کفار گسست

کاخ شیطان بشکست کنگره ها اسیر ویرانی شد

این همه نام که ملائک بر سر گوشم خواند

پرده عشق دلم با نام محمد جلوه ایمانی شد

« والاترين عشق »

به آن چشمان زیبا که تو داری

دلم خوش کرده ام تا رو نمایی

بیا خال لب ت تا من بچینم

که زینده ترین خال و تو داری

اگر چشمم بروی هم گذارم

به تعبیری که در خوابم تو داری

پریان سجده بر خشتم نمودند

خیال بنده داری را تو داری

در این خانه کسی راه می گشاید

به توفیقی که در رویش تو داری

کسی را محرم رازت که گردد

اسیر روی زیبایی که داری

به فریادم برس ای دادگستر

که درمان شریعت را تو داری

« عشق از دست رفته »

تو کتاب عشقم صدای همسفر نیست

واسه دل ما بیشتر از این خبر نیست

اگه باز بمونه رنگ دلم که سنگه

شاید عاشق بشه این راه بی خطر نیست

یادمه بچگی همیشه عاشق بودم

هر چی چشمِ یارِ تو چشم ما اثر نیست

توی دام صیاد اگر که آهو باشه

از تو کوچئه ما آهوی رهگذر نیست

ثمره درختان میوه باغ دلهاست

دل من که خُشکه خبر از این ثمر نیست

مگه آبی بدم به یاس باغ گلها

که گلی بچینم نگین بی گوهر نیست

بخدا دلی بود که با من همزبون بود

برای رسیدن دریغ که بالا و پر نیست

« تقاضای نافرجام »

پرده بگشا ای عزیزم برکن از رویت نقاب

بردی از ما صد هزار دل گشته دیدارت بخواب

خنده ات کنج دلم را پاره کرد از پیکرم

هر چه را در نقش آن رخ بود کرد نقش به آب

چون نگاهم میکنی چشمم مرا هر دم ملامت می کند

حلقه چشم تو خواب است یا که می باشد سراب

با چه شوقی آمدم از تو بپرسم عشق چیست

در جواب پرسشم لای تو کرد ما را خراب

با خودم املائی عشق کردم که این نازت چه بود

آن نگاه و خنده ات با این سوال اینست جواب

گفته بودند خوبرویان بی وفایند لیک در خرجم نرفت

حال می دانم نگردد این دلم تا انتهایش کامیاب

« دعا در نا امیدی »

غم زده ام غم زده غم از دل ما ببر

دست نیازم ببین چشم براهم بدر

گردش ایام را هی سپری می کنم

بُرد و شکیباییم هیچ ندارد ثمر

بس که تظاهر کنم به نیکی و همدلی

ترسم که خوابم بُرد در پی شب بی خبر

گمشده ام در خیال اسیر ره کوره ام

گذر از این ره مکن نباشد آن بی خطر

مرغ شکسته بالم زخمی نازک دلی

بال پریدنم کو تا بزnm بال و پر

ای شب پرستاره زبان نرمی بده

قصاوت دلم را دوباره از من ببر

مرغ طلائی بکش فال مرا از وسط

خوش در آید زکار بگیرد در من اثر

با حال یا قیافه مگر توان دعا کرد

چنین گنه کرده را از نوک انگشت به سر

وای که طاقت برید در پس دل‌های سنگ

کمر به همت ببند تا نشده خم کمر

« شکر نعمت های الهی »

هزاران بار شکرت می کنم ای ایزد منان

که خود روزی بی منت دهی از ظلم نامردان

من از جور ستم در این دلم افسانه ها دارم

نیازم را تو میدانی تو ای دستگیر دردمندان

اگر میلی کند بر سفره رنگین هفت دولت

مرا خوشتر از آن نبود که از دستت خورم نان

ندیدم در جهان جز تو کریم کاروانی را

که می بنندند برویم ره همین دزدان ره بندان

تقاضایی نکن از کس که روزی ده کسی باشد

که نانت داده بر سوغات این دندان

« یادی نو »

چشم زیبای تو خواب خوش من بر هم زد
دل و قلبم به ربود آتش هر دوی آن با هم زد
تارک دشت دلم گلشن نومیدی بود
قطره ناز ننگات به لطیف گل احساس دلم شبنم زد
دیده ات سحر اگر داشت دل درویش چرا
که به کنج می و میخانه ما ماتم زد
رسم دل بردن از این آدم تنها نبود
که به گرداب غم خود باز غم زد
نیش کژدم که یکبار مرا نیش زند
وای از آن نیش لبِت دم به دم و هر دم زد
بی ثمر در پی عشاق روان بودم من
که میان دل آنها همین چشم خُمار بر هم زد
سالها بود که در مسجد و محراب خدایی داشتیم
ای عجب کیش مرا چشم تو در یک دم زد

« مراقبت از دندان »

چون گویند که هر چهره با خنده زیباست

لیک دهان بی دندان رد این مدعاست

بس بهوش که از دست ندهی صدف گوهر نما

که این غفلت از ماست که بر ماست

ذوق هنرمند گر نقش چهره ای کشید

گر لب و دندان نتراود قلمش نقشش بی معناست

هان بدان که همه از دندان خویش خورند نانی

نشود نان به آب زنی که آه رفیق سود است

خط آخر شعرم گر ندارد وزنی

بهایش می ارزد به وزن حرفی راست

دندان که در دهان نَبُود خنده بد نماست

دکان بی متاع چرا وا کند کسی

« پایان زندگی و بهای انسانیت »

شرط من به متتهای حدیث عشق رسیده است

صدای بلند ابدیت در شیپور تو دمیده است

از بس که مانده بودم در کار این و آن

آخر قصه تنهایی به قرعه زمان کشیده است

در انتهای آرزو که به ما لبخند بیروح میزند

افسوس از آن که زین راه پشت خمیده است

بی شک که اندیشه ام در اوهام پرسه می زند

انگار تیز چنگی اسب نمایم رمیده است

دست تو پر شد به انواع گل های اطلسی

تنها گل سبزم در این گلدان خشکیده است

آن کبوتری که هر گاه بر بوم خانه ام می نشست

با ایمای انگشت افسونگرت پریده است

از حیایم که سرافرازی شکل آدمیتم بود

افسار گسیخته است و زبانش دریده است

با رنگ چهره ام در کلاس خط می کشند

باور نکنید پس از شب سیاه صبح سپیده است

در این قمار بی عدالتی که بازنده آن منم

نجوای آن بگوش فرشتگان دو عالم رسیده است

گر در صفحه شطرنج دستم بسوی رخ نمی رود

در عمق وجودم تار عنکبوت تنیده است

آنکس که در خواب هم لبش به خنده باز است

طعم شیرین زندگی را چشیده است

هر کس که اگر قصه ام همپایش نیست

کج مداری چرخ نیلوفری را ندیده است

ایمانیت و امنیت

اگه باورم کنی می خوام تو رو سیر ببینم

نکنه یه روز بیاد که تو رو دلگیر ببینم

آخه تو باغ گلا از همه گلها بهتری

عادت من همینه قشنگترین گل بچینم

به دو ابروی تو دلم رو باختم

کلبه دلم رو اینجوری ساختم

اگه لبهات فقط یکبار بمن بخنده

میشه گفت که خوب من تو رو شناختم

ای بهار ای بهار گل همیشه نازم

کم کمک بازی رو دارم بتو می بازم

نه تقلبی بود نه از رو دست کسی

پازل اون رخ و تو دفترم می سازم

دوست دارم مثل پرنده های عاشقت باشم

رنگ گنبد طلات گل شقایقت باشم

دوست دارم غبار باشم رو کفشهای مسافرات

تو هوای حرمت پر بزنم اگر که لایقت باشم

در سخنوری و نگاشتن گمان مبری که ماهرم

بیتی بخوانی ز من بفکر روی که شاعرم

در کوچه باغ سخن کمی پرسه می زنم

فقط به تصلای دل خود گویی قادرم

داغ نگاهت که دلم را به آتش کشید

سر زده بر نفسم بوی جان بخش دمید

ای ساحره بر در اویش بجا بود تاملی

این خرقة از کجا به تنم اینجور رسید

من امشب از خلق گریزانم بگو چرا

از هر چه تعلق است پریشانم بگو چرا

با یک نگاه افسون سحر تو شدم

تو ساحره بودی و الهم نمی دانم بگو چرا

عاشق نبودى بدونى عاشقى چیه

صادق نبودى بدونى دلبرى چیه

در کنج قفس همیشه فریاد زدم

بندی نبودى بدونى زندونى کیه

ای همه زیبایى شد از آن نو

لاله شده سنبل زیبای تو

خون تو در گلشن بیداریم

قاب تماشا شده قد رعناى تو

به مسجد آمدم انبوه یاران خدا دیدم

تضرع می کنند چشمای زیبای خدا دیدم

که گریانند مثال شمعی جوشنده از عشق

تمنا می کنند محراب دیبای خدا دیدم

دنبال دلی بودم عاشقی رو یادم بده

سوژه شعرم بشه شاعری رو یادم بیره

تو که قدرت نوشتن و بمن هدیه دادی

یار مهربون بده زندگی رو یادم بده

ترا از سینه بیرون می کنم غم

پیشون پیشون می کنم غم

بروای غم که دل منزل گهت نیست

ترا از ریشه بیرون می کنم غم

تو غروب خورشید دلم هوا تو کرده

دخیل یاد تو نذر نگاه تو کرده

تو سکوت امشب ستاره بی صدا بود

سرودم بی صداست بزم صدا تو کرده

چون برفتی قاصدک را ز غم هجر تو آورد

خواستم انشاء کنم با ز غم شعر تو آورد

گر چه با رفتن تو آزرده خاطر بودم هر روز

با نسیمی از مدینه کعبه آخر مهری از مهر تو آورد

دل غمگین نکند گوش به آواز کسی

پند و اندرز نگیرد نشود کوک به ساز کسی

همچنان خود خوری و خرده ز خود گیری کند

نکند ناز به مهری مهر نکند به ناز کسی

آنوقت که دلم در قفس عشق تو بود

غیر از من عاشق دیگه دیوانه که بود

حالا که هوا خواهی من رونق گر توست

آن نازی که می کنی تفسیر چه بود

عشقم در آسمان است چون یارم آسمانیست

رنگش بنور خورشید بام سرایش آبیست

در اوج ظلمت شب یارش ستارگانند

حریم پاک و امنش همین زمین خاکبست

وای از آن لحظه که دیدم تو را

قلب مرا فکندی از جا چرا

نیش زدی بر دل دیوانه ام

کردی مرا از خوبی خود چرا

گُنه کاران چرا نومید ز درگاه خدایند

که او فرصت به آنانی دهد که بی ریایند

بیا از خود بران ای بی خرد مکر و ریا را

در این دیوان عدل زاهد نمایان چون شمایند

امشب نسیم سحری

چه بی خبر کرد گذری

چشمم به دنبال تو بود

شبی ز عمرم ببری

میگذرد عمر ما بر سر پیکان تیر

لیل و نهار در سفر عجل مرا کرده پیر

یا رب اگر در مزار فرصت اندکی بود

پرسم اگر این چنین جان به جوانی بگیر

کاش میشد با قلم در قلب خود منها کنم

تیغ چشمی که مرا شیدا نمود رسوا کنم

بانگ از دل برزنم فریاد برآرم از لبم

تا بحال خود شوم حال خودم پیدا کنم

در میان خوب و بد همچون پریشان مانده ام

در دو بند این جهان همچون اسیران مانده ام

گر برانم شر را خوبی به چنگ آرم همی

گردم آزاد از دو بند همدوش یاران مانده ام

آنروز که دلم اوج تمنای تو بود

عاشق شدن و عاشقی چه آسان می نمود

اکنون که گرفتار لب لعل تو از عشق شدم

ماندن به درِ خانه بی مهرت چه سود

یه دل دارم میدم بدست دریا

تا کی باید این دل بمون تنها

به گل نشسته قایقِ تویِ وِرای امید

امید زندگی هم براش شده یه رویا

صدای پای عشق در گوشِ خویشم می کند غوغا

یا که اجبار قلم ما را نگارش می کند غمها

گر شکافند سینه ام دانی بینی رنجها

اشک چشمانم مرا در حلقه آخر می کند رسوا

بیا عاشق مشو عشق و فراموش بکن

نده گوش به حرف دل حرف دلت گوش نکن

نکنه عقل تو دلت ازت بدزده

کلید شادی رو اینجوری خاموش نکن

زندگی مشق شب خاطره هاست

سادگی زینت ده یاد خداست

گر جوان هستی به پیری عاقبت

پند گیر این دو خط سر لوحه راه شماس

دو چشمان سیاهت برام فقط هدف بود

مرواریدای اون رخ تو قالب صدف بود

عمری غریبه بودم با گل رخسار تو

عمر گذشته بی تو همش برام تلف بود

مسلمانی شده نامی برای پرسش دین

نه رنگی نه لعابی مانده بر رخساره این

نمازی و خواندن و روزه گرفتن شرط آن نیست

بیا انسانیت را تو بکن سر مشق آئین

عاشق آنم که او هم از همه زیباتر است

معدن لطف و صفا از هر کسی بیناتر است

یار باشد مرا در پیچ و تاب زندگی

در مرام عشق بازی از همه شیداتر است

خوشا بر حال آنانی که در خواب گراند

نه در شوقِ فرگیسوی یا رندونه در حسرت بمانند

چنان تارک بد نیایند و از آن می گریزند

که گویی هیچ عشقی بجز عشق خراباتی ندارند

ای ظلمت شب انگیز بر خیز تراجم بده

از جام نیلوفری قدری شرابم بده

گر سر کشم میت را سر مست شوم باده

بحال دیگری کن حال خرابم بده

شب تلخی که مرا باز به آغوش گرفت

شعلهٔ عشق مرا دوباره خاموش گرفت

چونکه دیدار تو در روز نویدم نبود

حرف آنکس که حذر داشت مرا گوش گرفت

من به امید شبی خواهم رفت که بدنبال نیارد سحری را

از دم تیغ بلندی نتابد خورشید نشنوم از لب راوی خبری را

همچنان زلف پریشان شدگان در پس تاریکی بماند

نکنم هیچ طلب آب نفرستم پی آبی قمری را

در طلب عاشقی عشق بهایش چه بود

حسرت و دیوانگی کم سزایش نبود

شعله بی انتها شرارهٔ شمع عشق

این دل آرام را تیغ نگاهش رُبود

گر که در اوج مرارت این لبانم بسته بود

سم و بکمّ پیامو ختم گر چه حالم خسته بود

مزد دستم را ز دست زرنگار خواهم گرفت

آن زمانی که دلم از این دیار باقی رسته بود

بر حذر باش که چشمت نیوفتد به جمال قد و بالای کسی

خطر افتد به دینت همه گردد فدای هوسی

باید آموخت به چشمان که اینجا محل گذار است

ورنه در معرکه هر دوی عالم به مرادت نرسی

گر که عالم شده ای فخر به جاهل مفروش

هشیار ز عالم شده ای ناز به غافل مفروش

گویند که نقال برونکرد ز تو جهلت را

تعظیم ادب کن کبر به نقال مفروش

هنر آن نیست که در گوشه عزلت خدا خواه باشی

کنی پرهیز ز مردم خرسند ز این راه باشی

گر که زاهد تویی کنج میستان دمی باش

آنوقت ببینم زاهد بمانی یا که با ما باشی

به کهکشان دلم که میزدم ستاره تو را نداشت

آن روشنی و کمال و صفای تو را نداشت

افسرده دل بودم و میلیم به هیچ نبود

سوسوی تو که پیدا شد دلم دگر هیچ بهانه تو را نداشت

والله اگر دلم آهنگ آن کند که باید

چنین بگویم سخن در شگفت مانی شاید

شیطان مرا بسته به زنجیر گفت و شنود

گر بگسلم زنجیر شعری کنم که ماندش نیاید

بیا با هم بخندیم به تصمیم روزگار

که پشت کرده بما گره افتاده به کار

اگر چه رونق دل بدست تو بود

لیگ مگر شود واقع غیر امر کردگار

جنس هر دلی یه جور ساخته شده

یکی سنگه یکی مثل شیشه پرداخته شده

حکمت اینو بجز خدا کی میدونه

که چه جوری توی کوره خدا تافته شده

خوشم آن بود که یارم بودی

در خوشی و سختی کنارم بودی

آمدی ، دل که تسلیم تو شد

تازه فهمید که در بند هزاران بودی

گر بخواهی که بدانی دشمنت کیست دوست کجاست

کن لباس هر دو را تعویض ندانی برتن کی کورد است

رای به اندیشه بگردان تا جدا از هم کنی

لیک اگر گفتی کدام را می خری حق با شماست

در قُمار زندگی همیشه با زنده منم

ماتم زده و شرمنده و به غم پاینده منم

در گلشن عطار هزار گل بویی

از نیش تو زنبور عسل مملو و آکنده منم

عالم که شوی تازه دانی که هیچ نهی

در عالم اسپر شوی و ندانی بدنبال چهی

چون آگه شوی سرمشق پیکره هستی کجاست

تازه افتی به تکاپو که خود کهی

در صفحه شطرنج دو عالم جمله اسپریم

انگار نه در باور آنیم و نه در اینیم

معلوم شود آخر بر سر کی رفت کلاهی

افسوس آنگه شوی آگه که باید بمیریم

عمری گذشت و هنوزم فریب مال دنیا خورم

بسی دلها خون کردم و حسرت آنها خورم

از پند بزرگان نگو که هیچ عایدم نشد

بار گناهم را به پیری بدان که تنها خورم

مرا در بستر خوابم صدا کردی لا لا لا لا

نخوابیدی چرا آنشب نمی خوابی چرا حالا

اگر در کودکی ترست نمی آورد به چشمت خواب

کنون که گشته ام بُرنا نمی خوابی چرا حالا

روزه دارم که سخن از عشق نگویم دیگر

به اذان سر افطار نرسد هیچ گلی را نبویم دیگر

دلبران را خبر ده که بیوشند جمال مه خود را

دیده ای در هوس چشم خُماری نجویم دیگر

منو عاشق خودت کن دوباره جون بگیرم

با کلامت آشنا شم دیگه آروم بگیرم

بزار ابری بشه این آسمونت بار گناهم بریزه

کلید گمشدم و از توی بارون بگیرم

سر خط عشق گفتم مرا تنها مگذار

بنده مملو ز گناهم نمک به زخمم مگذار

بر سر خوبان دست مهرت میکشی ایوالله

رویت از من بر مگردان بی محلی مگذار

ای که هر چه هست تویی از همه زیباتر تویی

منشع عشق تویی از همه فریباتر تویی

راه ما را کج مکن در بند زلف یار شویم

بهترین یارم تویی از همه شیدا تر تویی

با یه لبخند کوچیک دلم دیگه آروم می گیره

توی حلقه چشم ابری میشه دوباره بارون می گیره

اگه تو نگام کنی روی اسم همه فرشته ها خط می کشم

آتش خاموش گلبرگ دلم شعله فراوون می گیره

بذر درون این دلم در انتظار یک نم است

حاصل اگر نم بزند بوی محبتی کم است

سال به سال می گذرد دریغ از دمی و نمی

هر چه که من درو کنم شالی غصه و غم است

میان حرمت و عهد و وفای این رفیقان

چنان طولیست به حد طول ایران

اگر باور نداری با رفیقان همسفر شو

که بینی نیمه راهند این رفیقان

بیا که دلم پر زد به تمنای وجودت بیا

حدیث عشق من آتش زد به دل کبودت بیا

شَرر که به دامن کوی افسرده ام زدی

درمانده به خاک افتاده ام با نبودت بیا

می خوام امروز دلم و مهمونی نگات کنم

تو سکوت اون چشات زندونی صدات کنم

یه عالم گل بریزم تا که لبات و بشکفم

تموم وجودم و قربونی و فدات کنم

دوباره امشب دل من خیلی پریشان شده است

در کنج دلم در قفسم شام غریبان شده است

هم نای و رمق بریده دست از دل ما

هم فاصله تا مرز رقیبان شده است

فلک از ابتدایش تا به خلق آخرین ناسی

یقین چون زاده حیدر نبیند دیگر عباسی

وفا از اسم تو آغاز معنا شد

علمداری و سقایی به آواز تو پیدا شد

« حکمت الهی »

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| بنام حکمت ناز خدا را | که یک جور ندهد حال شما را |
| یکی را چون جمالی به ز یوسف | یکی را چهره ای پر خُور و پر پُف |
| یکی را جسم آهنگونه داده | دگر را چون عصا بر چونه داده |
| یکی را طیتی چون ماه مهر است | یکی را خالی از امیال ذهنست |
| یکی را در شکم نطفت نداده | یکی در کودکی مهلت نداده |
| یکی کیمپاگری آن رویگری کرد | جوانی را حرام دیگری کرد |
| یکی غرق نُّعم از نعمتهایش | کند محروم دگر را از صفایش |
| یکی را آنقدر از خود کند دور | یکی را قُرب خود اندازه مور |
| یکی را می کند قدرت مداری | ببندد راه دیگر را به خواری |
| یکی را میشتا باند به مرگی | به آن پیر میدهد جانی به برگی |
| یکی را میکند دعوت به سویش | یکی در آرزو حتی ببویش |
| یکی را اذن دهد در خانه خود | یکی بی اعتنا به شانه خود |
| یکی را مهربان مانند ابر است | یکی را خوش زبان ایوب صبر است |
| یکی در آرزوی لقمه نانی | دگر را سفره ای رنگین و خوانی |
| صلاح حکمت دردانه اش اوست | گزینم بهر خویش عنوان یک دوست |
| بیا تا می توانی بندگی کن | به مزدت تا ابد پابندگی کن |
| اگر اولاترین بنده تو باشی | بنگذارد جدا از او تو باشی |
| به جبل الله کند دستش اسیرت | به هر ظلمی کند خود در کمینت |

« منتظران فرج »

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| آقا بیا دلها همه شکستند | بند امید شیعه از همدگر گسستند |
| آقا برس بداد شیعه مسلمنت | تا خون بها بگویم از قاتل شهیدت |
| آقا سرای شیعه در انفجار بمب است | در تیرگی و ظلمت سلطه از آن کفر است |
| آقا توی فلسطین مردم دارند می میرند | خانه و کاشانه را از کودکان می گیرند |
| آقا بگیر بدستت پرچم سبز گونه | در اهتزاز در آور در کوچه های کوفه |
| آقا خدا می داند دنیا گذار ظلم است | هر نا نجیب زور مند پایه گذار قُرب است |
| آقای دادگیرم عدلت نصیب ما کن | فکری بحال شیعه ظلم غریب ما کن |
| آقا فقط ناز توست که ما به آن مینازیم | دست دعا سوی توست چاره به آن میسازیم |
| آقا بیا که ما هم با تو پناهی داریم | تا دیگران بدانند ما هم آقایی داریم |
| آقا هزار هزار تا نامه برات نوشتیم | تو مسجد جمکران قولش ازت گرفتیم |
| آقا بیا که دیگر دنیا رو غم گرفته | دشمن غاصبانه قدس و از ما گرفته |
| آقا به زنجیر شده قبله مسلمینت | گشته اسیر دشمن مفسد فی الزمینت |
| آقا بما می خندند در انتظار نشستیم | جمعه و آدینه را در انتظار نشینم |
| آقا توی کربلا حرمت بین الحرم | شرم کند بر ورق چیزی نویسد قلم |

« ابوالفضل عشقم »

| | |
|--------------------------------------|---|
| چون حسینم بار دیگر گوهری | گر بزاید چرخ این نیلوفری |
| همچو دلدار برادر یار و دلدارش نبود | بی گمان مانند عباسم علمدارش نبود |
| چون ابوالفضلم نزاید بار دیگر نینوا | من یقین دارم که یوسف در زمین کربلا |
| هاله ماه را ببیند در رخ همچون مَهی | چشم دنیا بر حقیقت گر شود روشن شبی |
| لایق دیدار آن روح شقایق نیستند | وای بر دل‌های عاشق گر که عاشق نیستند |
| خیمه عهد و وفا را می توان بر پا نمود | با ابوالفضل عشق بازی را می توان معنا نمود |
| در میان هر خطر گفتار دل‌بند منست | آنکه اسمش بر لبم تصویر لب‌خند منست |
| این دل آرام ما را می نماید بیقرار | تا ابد نامی که ماند یادگار |
| از تمام عاشقان دور او نامی ببر | گر به پابوسش روی جام پر آبی ببر |
| عطر آل هاشمان را کردی از خیرت وفا | کمترین واژه که گفتیم نام او را سقا |
| شهد بوستان گلند و بی نهایت با وفایند | یا علی گلهای باغت با صفایند |
| گرد این شمع ولایت سوختند | درس عشق در مکتب آموختند |

« تولدت مبارک »

| | |
|--|---------------------------------------|
| روز رویش یه دانه روز رشد یک تعهد | روز باریدن ابرا روز خوب یک تولد |
| مثل خندیدن بلبل توی دستهای یه عاشق | روزی که خیلی قشنگه مثل سرخی شقایق |
| روز شادی پرستو روز لبخند یه مادر | روز یک شروع امن توی چشمهای شناور |
| بعد از این خستگی شب سرخی روز و می بینه | روزی که بال پرنده کم کمک آروم می گیره |
| به نسیم آسمانی به تولد یه شبنم | روز پاکی دلامون که شده خالی از این غم |
| بیارید هدیه بیارید جامی از می و پیاله | قدمت مبارک ای گل توی این دشت آلاله |

« درد دل زندانی »

یاد سرمای زمستون تنم و دوباره لرزوندم

راهی کرد منو به دنیای کوچیک توی زندون

اسممم یادم نمیاد تا باهاش حروف بچینم

دست بدم بدست یاری تا ازش قولی بگیرم

رنگ آسمون همینه ما باید باهاش بچنگیم

راه باریدن بارون توی ایوونا ببندیم

هنوزم میاد تو خوابم گلای رنگ اناری

دل من طاقت نداره توی زنگهای بیداری

این بهار واون بهارم همیشه رنگ خزونه

گم شدم میون ابرا این کدومه اون کدومه

شاید آفت درختا تو زمین دل من بود

نکنه برا همین بود تو دلم همیشه غم بود

« اتمام عشق مجازی »

من میگم عشق دروغه یه تقلب توی بازیست

تو می گی با این تقلب دل من همیشه راضیست

من می گم تو بی وفایی حرمت عهد و نداری

تو می گی با ارزش من حرمت وفا نداری

من می گم قشنگی شب به بهونه چشاته

تو می گی با چشم بسته توی نیم رخ نگاهه

من می گم ترانه خوندم تا دلت برام بلرزه

تو می گی خوندن من برای این بود که کسی برام بخنده

من می گم خاطره ها مون نزاریم از رنگ بیوفته

تو می گی یه حرف پوچ و کی گفته کی شنفته

« دانشجویان رشته غیر ادبیات »

در سرزمین شعرم و بی هنر و آتل و باطم

از پند بزرگان غزل ادیبانه غافلم

اگر چه با ادبم لیک برج معانی ادب کجاست

پوست پیاز هم گر بکنی اشکش دریاست

ای دانش پژوه اول خط شروع شعر است

پرده اش که پس زنی دایره مهر است

گر طیبیان حاذق به سرانگشت مرگ خوابیدند

شعرا به دیوانشان همیشه جاویدند

کمال انسان وقتی جلوه واکند پس ابری

که در پی شعری بخوانی هندسه و جبری

بند بند هر خط نگارش شده بیتی

حرام کرده شاعر بر خویش نوروز و هر عیدی

گر لقمان ادب از بی ادبان آموخت

ردای صد عالم و فرزانه بر تنش دوخت

دانشجوی با ادب حکم گوهر بی همتاست

این قطعه آهنگ دلنواز و زیباست

ما درس ادب چرا نمی آموزیم

استاد که شویم همانند دیروزیم

درخت که بار بگیرد سر به ادب خم کند

با این همه ثمر ناز و عشوه کم کند

شاعرهای
سلطنت - شکر و غیره

« آشنایی دو همزاد »

همسفر با من بمان تنها
این شهر دلگیر است
همسفر این شهر بارانی
مأمن خوبی برای تو و من نیست
بیا با هم بمانیم همسفر تنها
من تو را پیش از تولد میشناسم
که من درانتظار مهربانی دلی بودم
بیا با هم بمانیم همسفر تنها
گمان دارم که تو همزاد منی آخر
من از غربت بدینجا آمدم
و تو را یک قاصدک آورد
توقفگاه دلها بود اینجا
رسیدیم سر خط شقایقها
بیا با هم بمانیم همسفر تنها
برایت زورقی آماده می سازم
منم پاروی دستانت

بزن بر آب مرا امشب

که مست مهربانی تو ام امشب

تو را پیش از تولد می شناسم

تو را در آئینه ها دیدم

تو را بر شاخه یک گل بوییدم

تصادف بود یا تقدیر

نمی دانم

بیا با هم بمانیم همسفر تنها

من از باغ گلایلیها

همیشه در بُنِ عطر تو مست بودم

نمیدیدم ترا هرگز

ولی درانتظار شبنمت بودم

بیا این شهر دلگیر است

فقط باران می بارد

درون حس گلبرگها

نه جای بودن من بود

نه در شأن حکایتها

توقفگاه دلها بود

من از اوج زمان درانتظار دیدنت بودم

همان بویی که در عرش دلت می جُست

ترا همزاد خود جستم

به آن لبهای شیرینت

درون بسترم خفتم

بیا با هم بمانیم همسفر تنها

من از تیسفون می آیم

من از سنگ دل لیلی

هزاران فرسنگ دورم

تو می دانی که من شبها

نمی بینم به جز زلف کمندت را

بیا ای روح رویایی

قدم بر سایه تردید بگذار

بیا با هم بمانیم همسفر تنها

ترا روز تولد خاطرم دارم

که آتشب با خودم نجوا می کردم

شهابی که گذشت از معدن اشکم

همان روز تولد بود

فقط شهرت یادم نیست

نمی دانم تصادف بود یا تقدیر

ترا یک قاصدک آورد

همین شهری که باران نیست

درونش دلها سنگسارند

نسیم عطر جان بخش

جلوتر از خودت آمد

و بیداری کشیدم من

و آنقدر منتظر ماندم

ترا یکشب در خواب دیدم

و آن روز که طلوع کردی

شدم مست نگاه مهربانیت

بیا بر شانه امشب

بمانیم همسفر تنها

بیا در دامن مه‌رت

هزاران سال بیاسایم

بیا با هم بمانیم همسفر تنها

بیا پارو کنیم بام دل غمها

اگر این شعر گویای دل من بود

هزاران نسخه آن بر رخت کم بود

« فقدان مادری »

سلام بر مادر دلگیر و خسته

که در بغض گلویت غم نشسته

بخواب مادر که گل‌های شقایق مست خوابند

که از جور زمانه بی نهایت داغ دارند

اگر بر گونه ام اشک ندیدن شد نثارم

دگر آرام بخواب چون گل بجای اشک بیارم

« بهترین سفره حج »

در دل ظهر یکی از روزها
نیمهٔ دوم مردادی بود
همسفر در ره یارانی چند
قصد رفتن به حریم قدسیان را داشتیم
گر چه در خواب زمستانی خویشم بودم
پاره کرد چُرت مرا آن لحظه
که قدم در حرم یار خدا میزاشتیم
حیرتم غرق مرا در تب و تابم می کرد
که نوشتنش مرا آسان نیست
ناگهان در رکعت اول نیاز
قطره های اشک مرا حالی کرد
که نفس دردم من به شمارش افتاد
آنقدر آن نماز یاس مرا خوشبو کرد
که وجودم همه شد عطر آگین
و چنان انبوه انسانهایی
به ردیف در خط یک درگاهی

وصف آن شور مرا همپانیست

که بگویم ز مکبر از آن صوت جمیل

و سرانجام با وداع تلخ انگیز

ترک آن شهر مرا سختم بود

گویی انگار هزاران سال است

که در این شهر مرا مأویست

همه چیز آنجا فراموشم شد

که به شمارش فقط چند ساعت

وارد شهر خدا گردیدیم

با توقف دلم در اینجا

دیده ام پاک مرا افسون کرد

با نگاه بر افق یک شاخه

نسترن اشک مرا پنهون کرد

نتوانم بگویم آن لحظه

که گروه در چه هوایی بودم

شاید آن لحظه فقط بتوان گفتم

منجمد تر از گل یخ بودم

با همه سادگی آن خانه

آنچنان قلب مرا تسخیر کرد

که دیار دیگری یادم رفت

آندمی که دست خود به آن میسائید

اختیار از کف خود میدادیم

با صلابت تمام می گویم

این سفر نهایت عشاقیست

نتوان نظیر آن را دید

این سفر نهایت عشاقیست

« گلی در مرداب »

ای گل سرخ راه بده بر دل من

دوباره شب فرا رسید

خود بگذار بجای من

ای گل مردابی من زینت مرداب شدی

بردی دل از قامت افسرده ما

یخ زده را دمی زده خود شده را ناب شدی

بلور مخفی تو در گذار اندیشه من

سر زده از شاخه برگ در بن و در ریشه من

در صدف چشم تو ای حنجره مردمکیست

صفای باغ مژه ها دسته شده در سیدی

راه بده بر دل من

خود بگذار بجای من

سوختم از وفای گل

نقش بزن برای من

ای گل مردابی من

باعث بی خوابی من

رنج قدم سبک بزن

ای همه گمراهی من

واژه سرخ از آن توست

راه بده بر دل من

خود بگذار بجای من

«مادر»

مادرم رنگی به رنگ گل یاس
باز در نیمه شبان راز و نیاز
قبل از آنی که موذن اذانی گوید
بر سر سجاده اش دوباره ایستاد به نماز
مادرم غصه تنهایی بود
چون کبوتری که از لانه خود
بیگمان جفت خودش از دست داد
مادرم چین بصورت دارد
او چقدر رنج و سیاهی دیده
نکند دل بزند بر دل شب
اگرم قصه از و می شنوی
نکنندراز دلش را پیدا
او به سالهای کهن می گرید
مادرم باری به دوشش دارد
که درونش غُصه ها خرمن هاست
مادرم دایه هفت فرزند است

هر کدام داغی به دستش دادیم
او شکیباترین مادرهاست
زندگی برای او رنجی بود
که ندیدست در آن خوش کامی را
به تمام زره ای از عمرش
همه اش دلهره و بی تابی
مادرم رنگی به رنگ یاس است
در دلش راز غم و تنهائیت
او شکیباترین مادرهاست
مادرم چین بصورت دارد
صاحب قلبی برنگ گل یاس
آنقدر نور در آن می تابد
که منور می کند بیتش را
خانه اش زیر مه تابان است
نیمه شب در دل آواز بلند
او نماز می خواند
ساده و پاک و بی آلایش

جا نمازی دارد

که شبیه سفره هفت سین است

همه اموالش

جا نمازیست که به آن می نگرد

در دل نیمه شب

با خدا راز و نیازی دارد

مادرم چین به صورت دارد

گل تنهایی خود می بوید

در دل دامنه روستایی

می کند سرغم تنهایی

او شکیباترین مادرهاست

در میان این همه گل به نام مادر

او به زیباترین مادرهاست

رنگ او شکوفه پایدار است

مادرم با همه بی مهری ما

مخزن مهر و صفا و لطف است

آنقدر مهر به ما می ورزد

با تمام این همه به مهری
مادرم اسطوره ای از عشق است
او چقدر حس قشنگی دارد
و به تنهایی خود زمزمه ای بر لب داشت
بچه هاصبر بیاموزید صبر
اگر اندام ضعیفی دارد
مثل کوهی استوار می ماند
او نیاز خود را
از کسی هیچ تقاضا نکند
حاضر است تنها و بی نان باشد
نشکنند غرور شیرینش را
او خدا را دارد
در شب سرد زمستان پر برف
خانه ای دورتر از همسایه
یاورش را خدا می داند
واژه ترس از و دل کننده
مادرم روح عجیبی دارد

بچه ها می دانم مادران را همگی رنجی است

لیکن این مادر را نتوان مادر تنها نا امید

نام او شیرزن پیری است

که بلند روح عجیبی دارد

اینهمه وصف که از و گفتم من

به پیشیزی نتوان منزلتی در خود او یافت کنی

اگرم ساده کلامی گویم

به تولد فقط یک لبخند

حلقه ای گل بدورش ریزم

با تمام حس و احساس قشنگی که هست

گویم که دوستت دارم

« پدر »

پدرم یادم نیست
شاید اندازه یک سوی چراغ
آن زمان بار سفر می بستش
چند بهاری می گذشت از عمرم
خاطراتم شاید اندازه یک تصویر است
پدرم روستایی بود
او به تهران که عزیمت می کرد
هجرتش گشت بالغ بر سی سال
حرفه اش در تهران شکلی از قنادی بود
با آنکه پیر و کهنسال بود
لاجرم باعث امرار معاش
نیمه شب از خواب خوشش بر می خواست
کار او سخت و طاقت فرسا بود
با همه دشواری آن حرفه
بی گمان در دل شب تنها بود
آن زمانی که همگی در خوابیم

کوره عشق دلش روشن بود
پدرم سخت پشیمان بود
که چرا ترک دیارش گفته
آن ندامتی که من می گفتم
داخل چین لبش پیدا بود
شاید آن موقع که به ده بر می گشت
هجرتش سی سال به بالا بود
به همه طویلی این هجران
نشدش یکبار به ده بر گردد
به یقین آن روزی که بر می گشت
وطنش بار دگر اسمش خواند
آن زمانی که پدر بر می گشت
من نادان نکردم با او وداع
بی گمان بر دل من اینجور بود
چند صباحی دگر می آید
چه نیاز باشد اگر که وداعش نکنم
ولی افسوس که به راهی میرفت

که نگردید کوره عشق دلش هیچ روشن

باورم نیست نبینم او را

پدرم ساده چقدر می خندید

قصه می گفت برایم هر شب

قصه هایش همه بوی جدایی می داد

بوی هجران

بوی رهایی میداد

پدرم ساده و تنها می زیست

پدرم دورتر از فرزندان

بیست و اندی سال است که هجران کرده

رفت و بر دیده گریان ما

تا ابد داغ ندیدن را کاشت

پدرم رفت ولی صد افسوس

خاطراتش چقدر اندک بود

خاک رحمت قدم پایش باد

اندکین خاطره ها که مانده

هر دم این خاطره ها یادم باد

« سرگردان »

بند بند دل‌م پاشیده از دست گناه
تسبیح و مهر میان سجاده ام بی اعتناد گشته به ما
شب را با جیر جیرکان سر می‌کنم
روزها با خویش
هیچ نجوایی نمی‌خواند مرا با یک صدا
در میان گل سرخ یک شفق
هیچ میلی به برخواستن درون شعله نیست
هیچ چشمی با تبسم نمی‌خواند مرا با یک نگاه
عشق را در معنی به آن واژه دیگر میدهم
در میان جزعی از عشق شعرها می‌تراود از قلم
هیچ شعری از اوج شقایق دفترم را تسلیم نکرد به یک ندا
مستم ، مست نه از نوش شراب
مست یک پیمانه خالی ز دنیای خراب
شیشه پنجره را در دل مکدر کرده ام
پاکی اندیشه را با یک هوس رنگ کرده ام
آنقدر در نقش دنیا رفته ام

دریها را بروی هر چه توفیق و تجلی بسته ام
صبح و ظهر و شام با دل نمی گویم سخن
می تراوداز زبان یاوه و ویزویزی از دهن
عاشق جزعم نه دریای وجود خالصم
زارع دشت خیالم نمی آید بدستی حاصلم
من مسافر بدون توشه ام
مقصدم در انتهای ظلمت بیتوته ام
دعوتی از سوی یاران مرا همراه نیست
همچو من در آسمان هیچ خسی گمراه نیست
دل بدریا می زنم دریا بدل نمی زند
موجی از اوهام بفکرم صبح و شام پرسه می زند
من مسافر خیالم نه مسافر گل سرخ
مقصدم در انتهای دوزخ است
گر که جایگاه معین گفتم کفر را نویدم میدهد
لا جرم مستوجب حق به یغما رفته ام
گاه در عمق یک گفتار زیبا دل را به غربت می برم

گاه پشت پا به پاکترین بنای تربت می زنم

عاشقی کلاً فراموشم شده

شمعی از نور حقیقت دم به دم خاموشم شده

دور ماندم ز نجوای بهار

لایقی نیستم گوشه چشمی از نگار

به تمام جرم ها به تمام گنه ام

بار الها بگذر از نفسم تا ز دام شیطان برهم

«نامه های طعنه آمیز»

تکه تکه جمله جمله خط به خط

خوانده ام من نامه ای را

در ردیف سطرها با حوصله

دیده ام رد پای ساده از فرزانه ای را

با تمام حس یک انسانی از شیرین صفت

موج زیبایی که کاغذ را مزین بود با اوج لغت

چون الفبای روان در سادگی راز قوی جمله هاست

با وجود سادگی دنیایی از فر و شکوه نکته هاست

می گفت از خود قلم در ظاهر هر جمله ای

آنچه به احساس تلخی بود درون شِکوه گوینده ای

آنچنان آن نامه ما را منقلب از خود کرد

برد ما را به تفکر از خود و بی خود کرد
حس احساس جوهر در وجود لحظه ها
گشته هم وزن تمام طعنه ها
هر چه می خواست دل تنگش گفت
جمله ها را از قلم بی هیچ ترتیبی و آدابی رُفت
گفت و گفت و گفت بی هیچ دادگهی
یکطرف بی اطلاع از وضع حاضر آگهی
چون نبودش از عمق افکار دیگر هیچ اطلاع
کرد ما را به جرم نا شده صد مبتلا
آنقدر با کلمات زیر و زبر کرد جمله ها
خود به آویزی در آویخت در خدنگ گفته ها
لا جرم با اشک ما آن نامه را پایان بود
خود بسنده کردنم بر این دو خط اینگونه شایان بود

« انسان و وسوسه »

درون سینه ام دو دل یک احساس

یکی ماتم زده

آن دیگری ظریف و حساس

یکی راهش به دوزخ میبرد ما را

دلی دیگر نکوهش می کند ما را

یکی آنقدر تمنا دارد و خواهش

که عقلم آن یکی را می کند رامش

یکی در بند هیچ عهد و وفایی نیست

ملامت می کند دیگر بهای ارزشش را چیست

یکی همدست شیطان است و راه از او صلب دارد

سفر در سوی معشوق دیگری عشق حلب دارد

یکی در دوستی پیمان شکن در معرفت بی اصل و بی مایه

نکوئی را کند آن دیگری سر مشق هر نامه

یکی قدرت طلب دنیا پرست و مال پرور

سبکبالی و فارغ بودن از دنیا دلی دیگر بود در سر

یکی تسخیر شرّ است و مطیع خواهش نفس است

نبردی می کند آن دیگری چیزی که در نفس است

یکی باده پرست و می گسار عیاش

نشانش می‌دهد آن دل که عبرت گیر او باش

یکی در کافری مصداق گیوان است

که آندم آن دلم دستگیر پیران است

چه میشد هر دو تا دل را یکی کرد

ز دنیای تعلقها بری کرد

اگر بتوان هر دو دل را به احساسم کند پیوند

رهاش می کنم بند دلم را عاقبت از بند

« منتظران مُنتَظَر »

ای شب طوفانی من
بگذر از این پنجره ها
راه دیگر بگشا
در امتداد لاله ها
بوی احساس نگاری مُنتَظَر
خشک نمود محراب این میخانه ها
بگذر از رگهای من
جاری شو در احساس من
ای قراب غربتان
بشکن ضریح این تبان
دست گیر شمشیر برق ذوالفقار
تو طلوع کن جای خورشید و مهان
بگذر از دیوار بین الحرمین
انتقام گیر خون عباس و حسین
یار من ما را به یغما می برند
یا اسیر در دشت و صحرا می برند

خون ما سیراب کرد گرگان مست
طبل شادی می زند دزدان پست
سینه ام آماج درد و غصه است
نانجیان گفته اند آمدنت یک قصه است
غصه را بشکن شروع کن قصه را
باز کن دستهای زنجیر بسته را

« اسیر اهریمن »

به صدای نغمه ای دل بستم
که به جایی ببرد هوشم را
کمر همت اگر بر بندم
گذر از دشت بلا خواهم کرد
چون اسیر و بنده جادویم
نقش زیبای دگر می بینم
صفحه پاک دلم باریک است
نتوان راهی از او برگیرم
میبرد ما را به کام مسلخ
آنکه قصدش شرر تاریک است
هر چقدر عهد و وفا می بندم
به تلنگر می کند رسوایم
همه شب شب دلگیر است
چون گسستم همه روز پیمانم
چه شود اگر که جام پر می شد
به سرِ مستی هر عشاقی

در خفای دل هر اهریمن
پر زده بر سر هر باتلاقی
گم شدم در همه باورها
روز و شب در پی این ناکامی
نغمه خسته من غمگین است
در طلوع صبح بی بارانی
کی شروع روز شیرین است
دانه ای کوچک از آن بر چینم
به سبکبالی پروانه
با نسیمی به هر کجا خیزم
روزگار غروب تب دار است
با دو دل همیشه بیمار است

« انسان و ربات »

می سازم با دست خود رباتی را
که نه احساس در او باشد و نه عشق
نه دلتنگی نه انتظار
نه تغیر نه تکبر
نه ریا نه وفا
نه صداقت نه رفاقت
برایش دستانی خواهم گذاشت
که نگیرد افتاده ای را
عهد نکند دل داده ای را
نوازش نکند دُر دانه ای را
درون پاره های آهنینش
قلبی خواهم نهاد
که تنگ نشود در هجران عزیزی
مدد نکند همنون غریبی
و او را در میان آدمیان رهایش می کنم
تا بیابیم او را بعد از مدتی

که نتوان او را یافت کنیم

یا آنکه همه را بگیریم

که او گم در میان همه است

« فاطرات دروغین »

ساعتی از دل شب می گذرد
همچنان با دل خود خاموشم
به نسیم سحری دل بستم
که مرا قوطه خوابی ببرد
من از آن شب بلند می گویم
که درون دل من پیدا بود
ناله هایم سرو سودایی داشت
مژگان در حرم چشم ترم
مثل گلبرگ خزان شیدا بود
من از آن فالِ بدم می گویم
آتش شرم بپا می کردم
شهر من بود که مرا یادم داد
کیست مرا راه دهد در دل خویش
یک کلام ساده که من می گویم
نه دروغ نه هم نیرنگی
یک سخن ساده تر از ابر بهار

به نگاهی صحبت از چشم خُمار
یه دروغ در عمق صداقت گفتم
ریشه ای اصل رفاقت گفتم
شهر من یادم داد
کوی من یادم داد
تو و کس هیچ ندارد باور
به وفایی که ندارم باور
آنکه رازم را بدو می گفتم
من و او همسفر فرداییم
به دروغی که در آن می چرخیم
که اگر لب کنم باز بی شمار رسواییم
من بدو گفتم و او می داند
که برایم همه اش او کافی است
نام او را ببرم از یادم
شاید اینطور دلم ناراضیست

« نامها و طینتها »

اسم من گمشده ایست در مرداب

کُنیه ام جاده ایست در دل کوه

حرفه ام سُبیل یک حرف قشنگ

جاده ها می سازم

که عبوری کنم از دشت بلا

در کنار دل شب بیمارم

همه روز گمراهی

در بن گیسوی بلند

معتقد در شب و معراج و دعا

ملحدی در دامن یک روز بلا

در قمار سپری گشتن عمر بازنده

گاه اسیر در دل یک گلبرگم

گاه نیزه کمانی در دست

در پی صید شقایق می گردم

در شگفتم که چرا یاری از و می خواهیم

او که ما را به پیشیزی نمی انگارد

اسم من در دل شب پیدا شد
نم نمک بارانی به سر شیبی بلند
بیشمار چلچله ای در راه است
به عروجی که همگی خوشحالند
دامن مهری مگر بر گیرم
توشه ام در همه حال کم نان است
مرکبم ز خم به چشمان دارد
راه دیگر به کجا برگیرم
تا زمانی که دلی لرزان است
اسب مادر همه حال بیمار است
شاید این شب کوره ها
در کمینم هستند
باید از چشمی حذر می کردم
باید از دلی گذر می کردم
در پی راز قشنگی بودم
که سر از قصه شب بردارم
من شریک همه دزدانم

عاطفه در دل شب می دزدم
اسم من در همه جا قابی بود
طیتم پشت در آن مخفی بود
ظاهر خوب که می آراستم
کس نداند پشت آن شیطانست
اسم هر کس آه و سودای دلش می ماند
که به نامی می کند تزئینش
آنچنانی که همه می گویند
نیست مگر آئی که دلش می گوید
کی خیر دارد از آن عمق درون
هیچ مگر آئی که خودش می جوید
اسم من در همه حال تزویر است
نکند گول وفاداری او را بخوری
اسم من در همه حال تزویر است

« بی توفیق »

ساعاتی از نیمه شب گذشته است

همچنان با دل خود در جنگم

دل را به خویش هدیه کرده ام

که بگوید حقیقت را

من مسافر دنیای تردیدم

راهنمایم با چشمانی همچون عدس می بیند

مرا به کجا خواهد بود نمی ندانم

از کنار همه چیز می گذرم

پاکیها برایم مجهول است

کاش می گزیدم راهنمای بهتر

در کویر خیالات خود تنهایم

که در نمازم آهی از دل بر نمی آید

چون گویی قبله ام را دزدیده اند

تنها توشه ام را صداقت می دانم

که بشکند حصار تلخیهایم را

بیا بگذر از غبار اشکهایم

بیا هدیه کن کلامی بهتر از احساسم

در تدارک جشن ستارگانم

منتظرم از راه برسی

که بزدایی تردید صادقانه ام را

صدایم کن

فقط یکبار

بلوغ مغزم بی پناهست

بریز خود را در حباب اشکهایم

تو خود مرا اینگونه آراستی

پناهم ده در تاریکی این شب

صدایم را به ناقوس دری برسان

حریم تو در من اثر نکرد

به حیای سادگی ام گذر کن

به فقر ندانم هایم

سبز کن دلم ار

بزدای تنهاییم را

در انتهای ظلمت این شب چاره ای کن

بزدای تنهائیم را

بزدای تنهائیم را

« آرزوهای وارونه »

کاش میشد آسمان را با مداد رنگیم رنگی کنم
در دلم تخم عداوت نرمی قلب را سنگی سنگی کنم
کاش میشد در دل رودخانه ای تخم صدف میکاشتم
جای ماهی گُل تمثالی از سنگ سیاه میزاشتم
کاش میشد سبزه ها را در دامن کوهی بلند دشتی از خار جفا می کاشتم
بر تمام عهد و پیمانی که از روی جهالت داشتم
رنگی از رنگ ریا می زاشتم
کاش می شد دل را بی خود اسیر گرمی دستی نمی انگاشتم
حلقه های باورم را در تنور داغ غربت تک شماره می کاشتم
کاش دامن مهری بنام مادر در برم مانند پُتکی دنباله داشت
زانوی مهرش فقط رویایی از تار تنیده خانه داشت
کاش می شد عشق را در جلای خواستن پیمانه کرد
بر ورای معنی اش تکه تکه جمله ها را پاره کرد
کاش میشد در کتاب لحظه ها اسمی بنام انتظار بر می داشتم
با صدای اولین غُرش به کام فراموشی می سپارم
کاش تنها به قدر ذره ای

انگیزه ها در وجودم معنی تنها روان زندگی را می نمود

نغمه دلنازی از آهنگ بودن در تار و پودم می سرود

« آرزو و سراب »

دل بیمار خود چاک چاک کرده ام
به میان تربت خویش در وطن خاک کرده ام
در خیالم آن گمان و فکرها پرورده بود
در نسیم تیرگی دنبال باد کرده ام
چشمه خالی اگر دنبال کارش می‌رود
بذر غم را در زمین غمناک کرده ام
گر سراب آرزو پینه به قلبم می‌زند
دشمن اهریمن خویش شاد کرده ام
من مسافرم نه به هجر تو اگر یاد کند
قامتی در دل رخسار تو را شمشاد کرده ام
یادگاری که در آن کوی دلم مانده بجا
شعله عشقی شده که از آن سلسله بنیاد کرده ام
بگذریم و بگذاریم که آن خنده بماند بجا
شیشه عمرم که در دست تو بود اینگونه فریاد کرده ام
من نمی‌خواهم که خود را در میان نو گلان عادت دهم
گر دلم دیوانه گردد قامت سروی دگر را کرده ام

شب گذر کن آسمان جوشیده بودش از خمار

حلقه مستانه ای از شور عشق بر پا کرده ام

یاد آن نور شقق ما را زخود وای می رهند

سورمه چشم تو را در نیمه شب ثریا کرده ام

کنج ویرانی به اشکم رخصت جاری شدن را میدهد

حجره دل را به غربت نزد تو وای کرده ام

« مرگ و عشق »

سکوت سر لوحه درد است

وانزوا پشتوانه او

که افسردگی تکمیل گر پرونده اش

و مرگ پایان ناامیدی

چه ندایی که بهتر از عشق است

هم سکوت را می شکند عاشق

هم غمی را می برد از دل

عاشقی تنها دوی توست

زندگی اوج صدای توست

خون اگر به رگ داری

عشق از و طلب داری

با عشق زنده می شود مرگی

باز فراموش می شود هر دردی

زندگی کن و عاشق باش

لاجرم کمی مواظب باش

« بفتح ستاره »

بازم آسمون می خواد منو به رویا بره
این کار هر شبشه همیشه تنها می بره
نمی دونم شما هم تو آسمون ستاره تونو می بینید
وقت دل تنگیهاتون کنار اونا می شینید
من که هر شب دونه دونه ستاره ها رو می شمرم
اونیکه مال منه دست خدای مهربونش می سپرم
اگه یک شب توی کل آسمون ستاره مونو نبینیم
شایدی فردای روشن و دیگه هر گز نبینیم

« نگاه سوم »

به دریای نگاهت که می زدم

غرق شده بودم در بُن لبهای تو

گر نبود تارهای آهنگ دار مژه ات

به ریسمان ابروانت همیشه حلقه میزدم

«سجده گاه»

اگر چه آهوان میرمند از دام صیاد عشق
بگو به کجا گسترده ای دامت که صیدت شوم
من در دفتر عاشقان هزاران اسم نوشته ام
اما دلم به اسم تو فقط سجده می کند

« عاشق نافرمامی که دوباره عاشق شد »

روزگار بر ورق دفتر ما
همچنان می نوشت نام سیاه اختر ما
چرخ گردون با همه مستی خود
دوران در کشش هستی خود
مژده روشنی دل خاصه عشاقی بود
سایه سبز درختان بلند
در تجسم جمال باقی بود
سهم شبگرد سگ چوپانان
به نوای کوچک سازی بود
و ستاره دل منظومان
سنگ تر از سنگ شده بود
نه به زیبایی گل معنا داشت
نه به اوصاف بدل رنگ شده بود
گاهی ابری آسمان نمک به زخمش می زد
ولی افسوس جهان دشمن او
به زره آماده جنگ شده بود

در چنین حال و هوایی بودم
که قدم از سر کوی آمد
اولش در طپش خندیدن
بی گمان زود گذر در دیدن
گرچه در چهره او شوق هوس نازی بود
منتهی گفت هوس ، دزد دقل بازی است
مثل ایام کهن شورش یکباره قلب
گرمی پیکره ام را گرفت موج تب
به خیالم مه بارانی نیک زیبایی
چند روزی در میان دل صحرای دلم می کند دیبایی
سپری شد دوان ایامی چند
باز گردد تلخی دوباره از شیرینی قند
شب شد و در بستر بی خوابی ماند
صبح پدید آمد و در بی تابی ماند
ظهر آن روز که میان دل و احساس غوغایی بود
تازه فهمید که دلم تنگ شده چشم دل آرای بود
این سرآغاز شدش بستر روئین ما

عطر جان بخش گلی در دل پوئیدن ما
فکر و اندیشه ما چون اسیر ید خال لب او
رخت بست عطش تب ما به یال تب او
من که در واژه عشق تردیدم بود
آسمان دل این ستاره خندیدن بود
این سرآغاز به اندیشه ما غالب شد
دیده ام در هوس دیدن او طالب شد
بی حساب برد دل از این دل ما
جگرم کند تیغ شرر بیدل ما
آسمان جلوه ترفند خودش بر من زد
قطره این دایره را بی گمان بر هم زد
شب بخواب خوش چشمان خمار
کرد ما را در طرف میز قمار
او به رنگین ترین احساسم
قرعه ای زد که من می بازم
روح خورشید که به من غم میداد
مژده روشنی یار بمن کم میداد

آن زمان چشم به نگارنده یار تر کردم
طپش دوباره قلب بیمار خود باور کردم
سنگ محراب اگر جوهر داشت
این چنین گنج به خود گوهر داشت
بعد از این چشم خودم را بدر میدوزم
در کنار پیکر شمع منم می سوزم
او به خواب خوش من قول و قراری دارد
صد دریغ از صبح روشن شده پای فراری دارد
گفته بودند که میان عشق میاید مشکگل
پای عاشق به زنجیر بماند در گِل
راه عاشقی چه تصویر مه آسانی بود
کوچه سبز دلم همیشه بارانی بود
نکند ترکه مجنون مرا بی خود کرد
سنگ الماسی که لیلی به من قولش داد
هر چه بود پاره احساس تنم بی خود کرد
داوری می جویم که قدم از دل من وا کند
به عدالت مرصیه عشق مرا تا کند

رفته است او به دیار مرقد پاکانی
که دخیل بت ایام کند پیکره ناکامی
انتظار گل شب بو برایم خالیست
تحفه این فرج از او برایم کافیست
من تمام حس و احساس را نذر چشمان خُماری کردم
گر چه در پهنه دنیا به حماقت قُماری کردم
منتهی این همان خواهش چشمانم بود
آنچه از غمکده دل فرو ریخت یادم بود
آخرین فرصت این دل همانیست که گفت
گر که او نهی کند
تا قیامت بیاد لب جان سوزش خواهم خفت

« پیمان مصیبت با عرشیان »

مادری نامش بنام فاطمه
با خدایش می کند این معامله
رب حقش گفت بدو با ادعا
بهترین مرد عرب هست مرتضی
همسرت را می گزینم من علی
تا ابد قبل از نماز گویند ولی
لاکن از جور ستم پُر می شوی
در سرای عرش ما ڈر می شوی
ما محمد را نبی خود ابای تو کنیم
جان شیرینش به گفتاری فدای تو کنیم
بعد از آن فرزند نیکویت دهیم
در ازای روز عاشورا مینویت دهیم
من حسن را در جمال یوسفان خود کنم
سوزش زهری درون پیکر هُدهُد کنم
با حسین عاشق نمایی می کنم
لیک در روز موعد هر چه خواهی می کنم

دختری با نام زینب میدهم ارزانیت
مونسست گردد در این غم خواریت
معامله با من تمام است گو اگر حرفی بماند
فاطمه گفتا قبول لیک شرطی بماند
شوی خود فرزند خود هستی و هر چه داده ای
خود فدای جام زرینت که ایمان داده ای
لیگ اگر اذنم دهی گفتار کوتاهی بجا
مادری هستم توان این همه رنج و عزا
اقتضای سن من خارج به این ماتم سراسر
در جوانی گر اگر خاکم کنند خاکم رواست
من نبینم داغ شویم هم نبینم داغ فرزند نیکو زاده ام
گو ملک آید بسویم در مرگ خود آماده ام
منعقد گردید قرار رب حق با فاطمه
دختر بنت رسول با کبریا شد خاتمه

« مسافر باد »

در کلام عشق شرط احساس دگر شرطیست

میان آدمی فقط این نکته را فرقیست

گر تراود از لبانت نکته ای از شعر

سخن کمتر نباید گفت که حس آدمی کم نیست

دریغ از آن که مادر مکتب عشاق ردیم

به هر سوباد خیزد گوئیم عشق آن سمتیست

« تلاق »

ای عزیز جان من عهدی که با من کرده ای را پس بده

خاطرات کوچکم در لا به لای بی کسی را پس بده

خود ببین افسرده ام بازی قهر و ناز نکن

گر نخواهی راه گورستان روم خاک دلم را پس بده

سنگ دل بر من زدی سنگ دلم را وا مکن

با چنین آرامشی قفل و کلید خانه ام را پس بده

« املای عشق »

زنگ تفریمون تموم شد حالا زنگ امتحانه
هر چی که بلند نبودیم همیشه گرفت بهانه
بالای ورق نوشتم اسممو کنار اسمت
تا سفید ندیم معلم ورقهای عاشقانه
اگه درس این کلاسو به جوابش نرسیدیم
عکس چشمانو کشیدم تو ورق دانه به دانه
کی می خواد نمره عشق و تو ورق برام بخونه
اگه بیست کمتر بگیرم معنی عشق و ندونه
همه در حال تقلب زیر دست هم می خونند
من تو رو نگاه می کردم دیدم ابروهات کمونه
پائین ورق نوشتم که دوست دارم همیشه
هزار آفرین بگیرم دیگه هیچ حرفی نمونه

« عشق واقعی »

تیشه فرهاد که کوه را شکست

سنگ دل آن بر رخ لیلی نشست

صد همه دروازه اگر شد پدید

پنجره عشق و محبت به حریفان ببست

شوری اگر هست از آن گفتنی

بندِ دل آن دوست که نتوان گسست

« کربلائیان »

به شاخ تمام شاخه داران قسم

به ترک همه ترکه ساران قسم

به موج و به زنجیر و قفل و کلین

به خورشید و مهر تابان قسم

به روز ازل تا به آخرین عهدمان

به آهوی چشم مستان قسم

به شب و روز و سحرگاهمان

به یال زر و زرنگاران قسم

به دست بلند روزگار

به عهد و وفای وفاداران قسم

به هستی دو عالم سرنوشت

به خط کمان کمانداران قسم

به اشک تب خال دوست

به شمشیر بران یاران قسم

به آن چشم سیراب ز خون

به زخم دل اشک باران قسم

به دست بریده به خط سبز عشق
به دریای موج شیران قسم
به آن یکه در تبعید زمان
به عزم شهیدان کربلایان قسم
به برج رتیل عقرب و آن قمر
به عرش دل تاریخ حوران قسم
قسم بر تمام عهد و میثاقمان
به عشق بت این خدایان قسم
که در طول این و ان زمان
نگردید پدید تشنه از روزه داران قسم

« دل کندن از دریا »

دوست دارم تنهای تنها باشم باورت همیشه
پر بکشم تو آسمون مثل کبوتر باشم باورت همیشه
سفرمو جدا کنم اسیر سفره ای نشم
از همه آرزوها سوا باشم باورت همیشه
نه دلی رو بشکنم کسی دلم رو نشکنه
نه تو بند دلک شما باشم باورت همیشه
اسیر دلی نشم کسی اسیر من نشه
روز و شب منتظر خدا باشم باورت همیشه
نون و خرما و پنیری بخورم شکر بکنم
برای سلامتی دعا کنم باورت می شه
از همه مال و منال و این چیزا دل بکنم
ساده و پاک و دور از گناه باشم باورت همیشه
قلم و دفتری و چند کتاب معمولی
کل اثاث ما باشه باورت همیشه
روزارو دعا کنم دون محبت بچینم
رفیق و یار همه شبا باشم باورت همیشه

دوست دارم طبیعت خدا رو من حس بکنم

گوش بدم و بی صدا باشم باورت میشه

دوست دارم کسی دیگه منو تو خوایش نبینه

مرد رویایی یک نگاه باشم باورت میشه

نه صدای دردی رو بشنومش نه برای کسی دردی بگم

عاری از تمام این دردا باشم باورت میشه

کسی رو یاد نکنم کسی بیادم نباشه

تو کتاب بچه ها پری قصه ها باشم باورن میشه

یه حصیر معمولی زیر انداز خوابم باشه

چه لزومی که حتماً آقا باشم باورت میشه

دوست دارم خاک بشم خاک قبولم بکنه

باعث رویش یک گیاه بشم باورت میشه

« مرگ همدم »

چه زیبا بود آنشب که در کنارم بودی

و آسمان نور افشانی می کرد

و آنگاه که میخندیدی

خنده ات رهگذر شهابی می شد

و تو می گفتی

که سخت شور محفل ما بود

افسوس که رفتی

سپیدی روز قهر آسمان بود

گر بیایی دوباره امشب

در بن گیسوی بلندت

نهان شوم

تا روشنی نتواند تو را برآید

و همیشه در عمق گیسویت می آسایم

تا همیشه برایم شب بماند

« گل بازی »

باغ آرزو کدومه که می خوام گلی بچینم

شاخه قشنگ اونو توی هر دو دست بگیرم

میون گلای رنگی اونیکه رنگ نگاته

بز نم پیوند به چشمت که دیگه هیچ وقت نمیرم

« اسیر شیطان »

چرا نمی گذاری عبور کنم از راهی
بگو ای پلید از من عاصی دگر چه می خواهی
منیکه تمام عمر به حرف تو کرده ام
دگر بگذار که برون کنم خود از تباهی
از بی خردی رخنه کردی در دلم بی حساب
ندانسته بودم که در سرم رفته اینچنین کلاهی
خالفم را فروخته بودم به همین دو روز دنیايم
حال دانم که نمی ارزد همه آن به پر کلاهی
اگر بگذرد عمرم اینچنین در چنگ تو
داده ام تاوان دنیای خرابم همچین بهایی
مگر که او دستم بگیرد از این منجلاب
و گر نه ای ابلیس از چاله مرا کنی در چاهی
لعنت بر آنکس که مرا با تو کرد آشنا
آتش ترا مبادله کردم با قرص ماهی

« دوستت دارم »

تو کتاب شعرم اسمی برات گذاشتم
روی بال گلها اشک چشات و کاشتم
جلد این کتابم عکس تو رو می زارم
که نگاهش کنم تو رو همیشه دارم
اگه قابل باشم گیره موهاش بشم
اینجوری همیشه می تونم باهات باشم
اگه دوستم داری حلقه تو دستم شم
داخل انگشت به سادگی رد می شم
اینارو نمی خوام بزارنگات کنم من
اینو از من نگیر خودمو فدات کنم من
توی آغوشم باش رو بال ابرا برم
این مسیر عشق و می خوام که تنها برم
عکس اون چشات و تو خواب و رویا دیدم
صدف دلتو تو آب دریا دیدم
نکنه بی خودی دلم رو راضی کنی
با این احساس من نکنه بازی کنی

یادته که موهات اون روز پریشون شدش

دل نازک من یکدفعه افشون شدش

تو قشنگی نازی مثل گل شقایق

اگه عاشق می خوای خودم میشم یه عاشق

« در انتظار مولود عشق »

باز شکست دلم

به تقاضای نا فرجام دیگری

باز نشست به سینه غمی

به تمنای دام دیگری

باز به جنون کشید احساس لبم را

به طراوت گلی ز داغ شبنمی

باز سکوت سایبان دلهره ام گشته

به کلمات شیوای همدمی

باز بی ترانه از نی شکسته ام غم می چکد

به بلور سینه رخسار دلبری

باز حصار یاسی به بند کشید مرا

به جلوه یادگار حلقه چشم نوبری

باز شمع من در پیاله خون میسوزد

به زخم گلوی خنجری

باز پلکم مرا بخواب میبرد

به آغوش فردای بهتری

« جلوه گاه یک بیشه »

هوا مه آلود است

بیشه پر از دود است

پرندۀ خوش خوان

در هوس رود است

ستاره نا پیداست

قوس قزح شیداست

آهوی خسته جان

آواره بی معوی ست

مسافر غلطان

نسیم یک بادی

شریک نامردان

کویر چه خاموش است

ستاره بی هوش است

فانوس دریابان

آویز و درپوش است

طبیعت زیبا

در دم آغوش است

« پرسش و پاسخ »

پرسشی کرد فاضلی یابنده این راز کیست

هر کسی پاسخ دهد نمره آن می شود بیست

چون به هر کس با محبت مهر خود کردی بها

در عوض آن کس که لطفی می کند شرطش به چیست

در جواب گفتم محبت چون کنی بر مردمان

جز بلا چیزی نخواهی دید تاوان آن

من یقین دارم جواب خوبی با شری دهند

هر چه را با مردی تو کردی با نامردی دهند

گفت استاد مرحبا صد آفرین صد مرحبا

این همان چیز است که باید می گفتی به ما

« یار فضایی »

ای یار آسمونی چرا توی زمینی

آمده ای به اینجا زجر مرا می بینی

در حال خود که بودم از خویش خود گذشتم

مگر بتوجه کردم مرا ببند کشیدی

دست به کمان بردی تیری زدی به قلبم

اگر هدف قلبم بود به آرزوت رسیدی

زلفت بیاد دادی دادی مرا بیادت

قصدت چه بود عزیزم آه از دلم بگیری

با این حال درمانده بیا به آغوش من

تا حال احتضارم به چشم خود نبینی

« درد دل شاعر »

شاید انگار با کوله بار غصه ها م تنها باشم اینجوری بهتره
کسی رو راه ندَم تو غُصه هام اشک تمساح بریزند اینجوری بهتره
مثل شمع ذوب بشم خاکسترم توی هوا غبار بشه
هیچ اثری از من توی شمعدونی کنار آینه نباشه اینجوری بهتره
تو بیابونی باشم یه سایه بون چتر بی منتی رو سایه کنه
وقتی هم شب که میاد مونس و همدم باشه اینجوری بهتره
اگه که قرار باشه برای رسیدن به آرزوم دیگری قربونی بشه
جای اسماعیل باشم برای ذبح قربونی بشم اینجوری بهتره
نمیدونم باور دارید تو زندگیم سعی کردم دل کسی رو نشکنم
در عوض دل خودم مثل بلور خورد بشه اینجوری بهتره
نمی خوام نردبون ترقی رو رو آدماسوار کنم
اگه پله ترقی همه آدماسوار باشم اینجوری بهتره
وقتی انسانی رو می بینم که از نعمت سلامتی دور مونده
خودمو صحیح و سالم می بینم شاکر خدا هم باشیم اینجوری بهتره
دستهای سردی اگر راه بلد ندونم کاریهست
کاری که فایده نداره نکنیم اینجوری بهتره

شیرینی و کیک آشتی کنون و می خوریم

اگه از اول اون قهری نباشه اینجوری بهتره

سر چهار راه زندگی چراغ ، قرمز باشه تو رد می شی

میگم اگر یکبار هم منتظر چراغ سبز بمونی اینجوری بهتره

« فتم کلام »

با گوش خود شنیدی دردی که از دلم بود

ساز شکسته ما زینت محفلم بود

با لب خشکیده ام آب طلب نکردم

در هوس بی کسی داغی که بر لبم بود

دوخته بودم لبم بر نیارد سخن

تاب بیاورد دل آنچه که بر سرم بود

گونه تب دار خویش سُرخ نموده بودم

کبودی جسم من سیاهی تنم بود

شکستن دلم را هزار بار نوشتم

همیشه تکرار غم سر مشق دفترم بود

ساز موافق نبود تار دلم وا کنم

بال پریدن من پر پر ، پر پر م بود

کتاب دلنامه را دل زمن طلب کرد

خط نگارش شده تقصیر این قلم بود

« بار الهی »

برای دیدن تو هدیه نداشتم بیارم

نامه های عاشقی برات نداشتم بیارم

دست خالی سوار اسب سیاهی که شدم

دلِ پاک و مهریونی که نداشتم بیارم

با روی سیاه تر از شب سیاه

جا نمازِ قبله گاهی که نداشتم بیارم

« التماس دعا »

« یادگاری »

اگر از درخت غمناک بم خوشه بچینی

بی گمان در خط این خال بخود توشه بگیری

نگذار راز غم من بنخاک شب غربت بمیرد

مردی آنست که در عمق می و میکده تو گوشه بگیری

استوار آنکس که در اوج مرارت

به کف آورد در نکوهش سعادت